

فاطمه جهانز مفرد  
قهوه تلخ  
مجموعه اشعار

BITTER  
COFFEE



# قهوه تلخ !

مجموعه اشعار

## فاطمه جهانیه مُفرد

نام مستعار: زری Zari

حق چاپ و هرگونه استفاده محفوظ است.

شهریود ۱۴۰۵

و چنان خیره به فغان و

تو قهوه تلخ و

زمان می‌گذرد تا که به پایان برسد ...

## تو بیا ...

من چنان مست شدم در گره آغوشت  
که تو و بوی تنت ، کلبه زده در هوشم  
به چنان سخت ترین حادثه ها درگیرم  
کاش میشد ز لبانت ، لب و لب برگیرم

کی مرا بازستانی که ز دوری مردم  
از بس اینجا زغمت ، حسرت و دوری خوردم  
من به رنج غم این فاصله ، چشم به در آویختم  
هی زمان رفت و نماند که چه اشک ها ریختم

کاش میشد که دلت بر دل من وا میشد  
باز این عشق به تو غرق تمنا میشد  
تو بیا لطفی کن و کم بکن این دوری را  
تو بیا قسمت کن ، سهم من آغوشی را  
به تو محتاجمو درگیره لب و چشمانت  
تو بیا باز بکن لب به لب جانانت

زندگی سخت به بغل کردن تو تعبیر شد  
قصه عشقم به دلت ، آتش دامن گیر شد  
تو برو جا بزن داد بزن بگو که این دیوانه  
به من و عشق و دلم ، عقل به اغما داده

## دلدادگی

تراوش میکند قلبم  
میان تخته ای از سنگ  
زمان دیوانه میبند  
تمام خستگی ها را  
به دنبال سیاهی ها  
میان این همه از رنگ  
چنان درگیر میزارد  
تمام بی کسی ها را  
سراغ عقل را گیرم  
که جای عقل از دم سنگ  
که جدی را به خُرد گیرد  
غم دل مردگی ها را

## تکرار

غم میشود تکرار ، در وادی دیدار  
هر دو چه دیوانه ، بسیار امیدوار  
چون مست و مستانه ، در بند این خانه  
هر روز پنهانی ، سرگرم و دیوانه  
عاشق تر از هر روز ، زیباتر از دیروز  
درگیر و رویایی ، چون اتشی جان سوز  
دل را دهد بر باد ، چون هرچه بادا باد  
نامش شود شیرین ، عشقش شود فرهاد

## یادت نیست

من برای تو دم تنگ شد و یادت نیست  
هی حواسم به تو پررنگ شد و یادت نیست  
مغز من پوچ شد و حاصل دیدار تو بود  
دل من بعد دلت سنگ شد و یادت نیست  
آسمان گفت نرو نیمه پنهان تو نیست  
بین عقل و دل من جنگ شد و یادت نیست  
هر کسی حال مرا دید به نگاهم خندید  
رفتنت تلخ ولی وصل به آهنگ شد و یادت نیست  
من چنان غرق شدم در پی رفتن هایت  
تو چنان رفتی و بی رنگ شدی یادت نیست  
این زمان آمده ای تا که ببینی چه شده  
جان من مرده و دل تنگ شد و یادت نیست  
کم کم از ذهن و دم ترد شدی کسر شدی باز چه سود  
من تمامم پی تو منگ شد و یادت نیست

## چرخش دنیا

گویند ؛ امروز کسی چشم به رویا وا کرد  
تا جهانش را دید اخم به همه ، دنیا کرد  
در دلش دادی زد و گفت ؛ قرار این نبود  
که مرا برگردانی به همان چاه عمود !  
روزگارم پس از این چرخش دنیایی شد  
هر بلا بود و نبود بر سر من خالی شد  
زندگی چرخاند و چرخاند به پس و پیش مرا  
که دم خورده گرفت از خودم و چرخش ماه  
گاه بازی زدم و گاه که بازی خوردم  
هر کجا فکر کنی حسرت شادی خوردم  
هر زمان شب بود ، حال دم فرق نکرد  
زندگی تارترین روزها را سهمم کرد  
ای خدا قهر نکن با این دل رنجورم  
بنده ای غریب تو که وصله ای ناجورم



## کوچه عشاق

آنکه گوید دگر از عشق ندارد خبری  
یا دلش سرد شده یا که شکسته قَدری  
خبری نیست از این حادثه ی دل تنگی  
دگر این خاطره ها بی تو ندارد ثمری

هرکه را دیدی از این کوچه عشاق، به تندی گذرد  
به دلش خُرده نگیر، آخر این کوچه ندارد گذری

سپری میشود و تلخی این حادثه ها دلگیر است  
پس به خود سخت نگیر، گریه ی عشاق ندارد اثری  
طبل رسوایی این خاطره ی نقل شده ، در یاد است  
هنر این نیست که رسوا کنی و دل پِری

تو اگر حيله معشوق به کامت خورده  
پس جوانمردی کن و زود نسوزان جگری

آه این عاشق دلداهه هنوزم گیراست  
ذهن و دل پیر کند تا که ببارد شَرری

من و این آدمیان دور شدیم از بر عشق  
هرکه را عشق نهان شد شکست بال و پری

## دیوانگی

من در من تمام شد و دیوانگی در من  
طغیان شد خون در رگ و ویرانگی در تن

مغز جوشید و قلب از نفس زدن افتاد  
غرق شد تمام یاد و افکار این ذهن و بدن

چشم خیره به دور ماند و زبان ساکت  
هی خیره به یکدیگر شدند و پلک نزدن

گویی تمام استخوان هایم بند بند  
به یکباره خرد شدن اما هیچ یک دم نزدن

من غریبانه کفش هایم را در دست و هی رفتم  
این غرور بود که شکست و رفت پی پرسه زدن

## باران

یکهو دم گرفت و رفتم به زیر باران  
تمام رد پایت جا مانده در خیابان  
دوان دوان رسیدم به جای رد پایت  
عطرت همیشگی بود همان بلاک افغان

باران که گویی او هم دلتنگ و بی هوا بود  
میزد رعد و برقی با چرخش و شتابان  
چتری نداشتم آن روز آرایشم بهم خورد  
نشستم روی نیمکت بی اعتنا به باران

هوا هوای من بود دلگیر بود و غمگین  
قدم زنان به راهی با اخم و چشم گریان  
سرما که خورده بودم چون موش آب کشیده  
رفتم به سوی خانه با عطسه فراوان

مادر کمی برایم دم نوش پونه آورد  
گویی مریض گشتم از پرسه زیر باران

# رویا

میشود در آسمانت خیره رویا شوم  
میشود نعره زنان شاکی از این دنیا شوم  
میشود ابری شوم تا که ببارد شاید این  
میشود چون قطره آبی از این دریا شوم

نه نه من نمیدانم چرا  
منکه میدانم ندارم سهمی از این چیزها  
لاقل نوری بده روشن شود چشم و دم  
میشود برگی شوم در سردیه پاییزها

## تشویش

یاد تو هست  
از این خانه دگر هیچ نماند  
خنده ها گم شدن و خاطره ای بیش نماند  
غصه آوار شد و سقف فرو ریخت چنان ( غصه اش آوار شد )  
خوشبختی ، تلخ شد و ثانیه ای بیش نماند  
بعد این خانه ، دلم زخم شد ، آرام نشد  
بعد این رفتن تو چیزی ، جز تشویش نماند (بعد از این رفتن چیزی جز ..)  
من هنوز در عجبم ، بی تو چطور جا ماندم  
چهره ام پیر شد و موی ، به سر و ریش نماند  
قامتم خم شده و وصل به سیگار شدم  
رویاها دود شد و آه به درویش نماند  
سالهاست میگذرد ، من دگر عادت کردم  
من فراموش شد و  
نفس کما بیش نماند

# زندگی

زندگی یادی نداشت در آسمانی چون کبود  
آشنا گشتیم تا این جان به لب داد و چه سود  
هی گذشت و هی گذشت و آتش شد و دنیا بسوخت  
آنچنان دیوانه شد، عقل از سروجانش ربود  
و چنانچه خشم بود و عاشقی دیوانه وار  
تلخ شد هرآنچه در پیمانہ و در نامہ بود  
چون گزندی آشنا بر گوشه ی قلبش نشست  
کم شد و از دلدادگی و آن همه بود و نبود

## در بند سیلی

یادها تکرار میشوند و زخم‌ها بیدار  
اشک‌ها در بند سیلی از ، چشم‌های بی‌انکار

طغیان میشود و طوفانی عظیم در راه  
مغزهایی تهی از عقل و ذهن‌هایی بیمار

تلفیق میشود درد و جهان غبطه میخورد افسوس  
آدمک‌های نحیف و قلب‌هایی بیزار

عشق را میتوان جستجو کرد ایا  
در پس تمام این درگیری‌ها و ناگفته‌های بی‌اصرار

## قانون تو

من به افکاره تو و ذهن و دلت شک دارم  
من به دنیای عجیب و مشکلت شک دارم  
می شود بودن اجباری و ترید نفس  
من به قانون تو و عدالتت شک دارم  
می شود مُرد ولی باز به اخر نرسید  
من به این زنده اجباری و مرگ باطلت شک دارم  
می شود ترد شد و دم نزد از بود و نبود  
من به این جهان و وصف عادلته شک دارم  
می شود نعره زد و باز صدایی نشنید  
من به این قدرت و دین کاملته شک دارم  
می شود سست شد و پست شد و باز گریست  
من به این کشتن و مرگ غافلت شک دارم  
بی امان کفر شد و باز زبانم نکشید  
من به خود و به وحی نازلت شک دارم



# لیلا

سخت پیدایی و من پنهان شدم  
عاقبت لیلای بی باران شدم  
گر رسید مجنون من پایان راه  
تکه تکه در دلش ویران شدم  
و تمام اشک هایم رفت و رفت  
تا که من همه غصه پیران شدم  
آنقدر مجنون مرا در خود شکست  
عبرت همسایه و دوران شدم  
این نبود رسم وفاداری بیا کاری بکن  
تو نگفتی کشته لیلای نافرمان شدم  
حال این دیوانه را هرکس که خواند  
گریه کرد و شهره ایران شدم  
این چنین بود شرح حال عاشقتم  
اخرش چون قصه در دیوان شدم

## مرد

از همان بدو تولد ، آشنا با درد بود  
رنگ و رویش مثل پاییز خزانی زرد بود  
ساکت اما پرغرور ، غم ها به روی سینه داشت  
در کنارش آتش و اما نگاهش سرد بود  
آرزوهایش چو یک هیزم به آتش میکشید  
از تب این آرزوها او همان شبگرد بود  
خم به ابرویی نیاورد و کمی آواز خواند  
چونکه او درویش درد و غیرت یک مرد بود

## چتر من

زیر باران چتر من بی تاق بود  
ظاهرش سالم ولی اوراق بود

بین مردم تکیه بر چتر داشتم  
روز باران با همین اوصاف بود

گریه ی آبران به روی صورتم  
چشم هایم زیر باران خواب بود

گریه کردم با تمام خستگی  
اشک هایم قطره های ناب بود

گس نفمید گریه ی تلخ مرا  
چون که باران همدم بی تاب بود

## زخمی ترین

نبودن را ترجیح میدم به بودن های اجباری  
تمامم چشم در رویا و ماندن های اجباری  
همان زخمی ترین ادم ، میان موج بیداری  
تو را من سخت درگیرم ندارد ، با تو دل کاری  
چنان درگیر و اشوب ام ، چنان لبریز از اوار  
که یادم میرود گاهی نباشد از تو اصراری  
و کم کم چشم میبندم ، زمان را میدهم بر باد  
دلی افسرده و مجنون ، ندارد جز تو افکاری

تمام زندگی ام را درون قاب کوچکی، جای داده و بامخ برگوشه دیواری آویزان کرده ام  
از دوری ایستم و محو تماشای قاب کوچک زندگی ام می‌شوم خودم را درون این زندگی نهفته در قاب می‌بینم  
چشمانم پر از اشک و دلم برای این دخترک خمیره سر می‌سوزد  
که چگونه دوام آورده در سیاه چاله های روزگارش

Zari

تابستان ۱۴۰۰

قهوه تلخ

